

دیباجه

بخوان به نام گلِ سرخ، در صحاریِ شب،
 که باغ‌ها همه بیدار و بارور گردند.
 بخوان، دوباره بخوان، تا کبوترانِ سپید
 به آشیانهٔ خونین دوباره برگردند.

بخوان به نام گلِ سرخ، در رواقِ سکوت،
 که موج و اوجِ طنینش ز دشت‌ها گذرد؛

پیامِ روشنِ باران،

ز بامِ نیلیِ شب،

که رهگذارِ نسیمش به هر کرانه برد.

ز خشک‌سال چه ترسی!

- که سد بسی بستند:

نه در برابرِ آب،

که در برابرِ نور

و در برابرِ آواز و در برابرِ شور...

در این زمانهٔ عسرت،

به شاعرانِ زمانِ برگِ رخصتی دادند

که از معاشقهٔ سرو و قمری و لاله

سرودها بسرایند ژرف‌تر از خواب

زال‌تر از آب.

تو خامشی، که بخواند؟

تو می‌روی، که بماند؟

که بر نهالکِ بی‌برگِ ما ترانه بخواند؟

از این گریوه به دور،

در آن کرانه، ببین:

بهار آمده،

از سیم خاردار

گذشته.

حریقِ شعلهٔ گوگردیِ بنفشه چه زیباست!

هزار آینه جاری است.

هزار آینه

اینک

به همسرایِ قلبِ تو می‌تپد با شوق.

زمین تهی‌ست ز رندان؛

همین تویی تنها

که عاشقانه‌ترین نغمه را دوباره بخوانی.

بخوان به نامِ گلِ سرخ و عاشقانه بخوان:

«حدیثِ عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی.»^۱

حلاج

در آینه، دوباره، نمایان شد:
 با ابرِ گیسوانش در باد،
 باز آن سرودِ سرخِ «اناالحق»
 وردِ زبانِ اوست.
 تو در نمازِ عشق چه خواندی؟ -
 که سال‌هاست
 بالایِ دارِ رفتی و این شحنه‌های پیر...

از مردهات هنوز
پرهیز می کنند.

نامِ تو را، به رمز،
رندانِ سینه چاکِ نشابور
در لحظه های مستی

- مستی و راستی -

آهسته زیر لب
تکرار می کنند.

وقتی تو،

روی چوبه دارت،

خמוש و مات

بودی،

ما:

انبوه کرکسانِ تماشا،

با شحنه های مأمور:

مأمورهای معذور،

همسان و همسکوت

ماندیم.

خاکسترِ تورا

بادِ سحرگهان

هرجا که برد،

مردی ز خاک رویید.

در کوچه باغ‌های نشابور،

مستانِ نیم‌شب، به ترنم،

آوازه‌های سرخِ تورا

باز

ترجیع‌وار زمزمه کردند.

نامت هنوز وِردِ زبان‌هاست.

تهران، ۱۳۴۸